

فصل اول

۱۶ جولای ۱۹۱۶

«وقتی در دلویل وود کشته شدم، آلمانی‌ها داشتند ما را دور می‌زدند.»

جینجر استایوزنت با آگاهی کمرنگی حس می‌کرد که بدنش دارد حرف‌های سرباز را برای منشی گروه تکرار می‌کند. سعی می‌کرد این آگاهی را، همراه با ده‌ها حلقه‌ی احضار روح دیگر که برای ارتش بریتانیا کار می‌کردند، از خود دور نگه دارد. حتی با وجود یک حلقه‌ی کامل که از او حمایت می‌کرد، از شدت خستگی بدنش درد می‌کرد و اگر مراقب نبود، این خستگی او را به جسمش بازمی‌گرداند. انصاف نبود که هلن را مجبور کند زودتر کنترل حلقه را به دست بگیرد؛ او هم به همان اندازه خسته بود. اطرافشان، جریان‌های دنیای ارواح در ماریچ‌های کندی می‌چرخیدند. رویدادهای گذشته در گرداب‌های یادآوری به او برخورد می‌کردند. در آن خاطرات، بو و رنگ با احساسی غلیظ شناور بود. نبرد در سم، تمام سپاه ارواح را وادار کرده بود تا شیفت‌های اضافه کار کنند و گزارش مردگان را بگیرند، و هوا از ارواح یخ‌زده بود.

سرباز جوانی که مقابلش ایستاده بود، عضو لشکر نهم اسکاتلند، تیپ بیست‌وششم، بلک واچ بود. از نظر فنی، سرباز گراهام کویگلی هنوز هم عضو بلک واچ محسوب می‌شد، تا زمانی که کار ناتمامش را به پایان برساند و بتواند از پرده‌ی میان دو جهان عبور کند. جینجر با تأخیر متوجه شد که او چه گفته است. «پس تو می‌توانستی آلمانی‌ها را ببینی؟ موقعیت‌شان را می‌دانی؟»

هاله‌ی او با درد به یاد مانده سیاه شد، اما جرقه‌ای از رضایت کهربایی در آن درخشید. «بله، خانم. کاملاً. گلوله‌ای که به من خورد، کاملاً روشن کرد که آن روز زنده نمی‌مانم، پس بچه‌ها من را تکیه دادند.» کویگلی لبخند زد. «دیدم که هان‌ها اسلحه‌هایشان را نه بیشتر از پنج متر آن‌طرف‌تر از جایی که خونریزی می‌کردم، مستقر کردند.»

«کی کشته شدی؟ ساعتش را دیدی؟»

«یازده و چهل و هفت دقیقه.» روحش به او چشمک زد. «یکی از رفقا ساعتش را آویزان کرد تا بتوانم زمان را ببینم. یادم بود که در آموزش‌ها گفته بودند.»

بیشتر سربازها ظرف چند دقیقه پس از مرگ‌شان می‌آمدند، اما گاهی سردرگمی یا تعداد زیادشان باعث می‌شد گزارش‌شان ساعت‌ها بعد برسد. دانستن زمان مرگ حیاتی بود. شیفت جینجر تا ظهر ادامه داشت، پس کویگلی فقط چند دقیقه بود که مرده بود. «می‌توانی موقعیت‌شان را به من نشان بدهی؟»

«بله، می‌توانم.» کهریای رضایتش درد تیره‌ی مرگ را در خود غرق کرد. اگر سپاه ارواح هیچ کار دیگری هم نمی‌کرد، دست‌کم به این جوان‌ها معنایی برای مرگ‌شان می‌بخشید. «یک لحظه صبر کن.» حلقه‌اش، که به‌خوبی آموزش دیده بودند، تغییرات لازم را در آرایش خود ایجاد کردند. خانم ریچاردسون، که سمت راستش نشسته بود، بدون اینکه تماسش را با جینجر قطع کند، دستش را بالا برد تا دستش آزاد شود. دستیاری که در مرکز حلقه نشسته بود، تخته‌ی رسم را مقابلش قرار داد. ادنا قبلاً نقشه‌ی روستای لانگووال و دلویل وود را روی تخته محکم کرده بود. هیچ کدام از آن دو زن بینش نداشتند، پس سرباز برایشان فقط سایه‌ای محو بود، آن هم فقط وقتی که کاملاً با حلقه در تماس بودند. بدون آن، چیزی جز نقطه‌ای از سرمای عجیب حس نمی‌کردند. اما تا زمانی که حلقه برقرار بود و یک مدیوم قوی هدایت می‌کرد، هر شش نفر می‌توانستند صدای او را بشنوند و تمرین‌های بی‌شماری که انجام داده بودند، حالا به کارشان می‌آمد.

اگر کویگلی موقعیت آلمانی‌ها را دیده بود، مرکز فرماندهی شاید می‌توانست راهی برای متوقف کردن آن توپ‌ها پیدا کند. گروهی از ارواح دیگر منتظر بودند، انبار را پر کرده بودند تا حلقه‌ی دیگری آزاد شود و گزارش‌شان را بگیرد. در میان آن‌ها، انسان‌های زنده با گزارش‌های منشی‌ها یا دستورات جدید رفت‌وآمد می‌کردند، در حالی که تلفات همچنان سرازیر می‌شد. جینجر به بدنش یادآوری کرد که نفس بکشد و بعد دوباره توجهش را به سرباز معطوف کرد. روحش را بیشتر از بدنش جدا کرد. با این کار، باری از دوشش برداشته شد. روحش با درخشش

اطرافش آمیخت، اما وقت آن نبود که در دنیای ارواح شناور شود و از جریان ملموس ارواح لذت ببرد. «لطفاً نشانم بده.»

به سوی کویگلی دست دراز کرد و گذاشت روح او دور روحش بپیچد تا بتواند در خاطراتش فرو برود.

او به دیواری تکیه داده و سعی می‌کند به جایی که قبلاً پاهایش بود نگاه نکند. درد آن قدرها هم که فکر می‌کرد بد نیست، اما حاضر است هر چه دارد بدهد برای یک جرعه آب. خیلی تشنه است. لعنتی‌ها موضع‌شان را گرفته‌اند و دارند اسلحه‌هایشان را پشت دیوار کلیسایی که دیگر کلیسا نیست، مستقر می‌کنند. هیچ احترامی ندارند، کلیسا را هم گلوله‌باران می‌کنند. پلک می‌زند و سعی می‌کند تمرکز کند، اما دنیا دارد دورش خاکستری می‌شود. سرجوخه گفته بود چقدر مهم است که آنچه را هنگام مرگ می‌بینند، به خاطر بسپارند. پنج نفرند سه نفر برای کار با توپ، دو نفر دیگر برای اسب‌هایی که توپ را کشیده‌اند. صدای شلیک توپ کرکننده است، اما او آن قدر خسته است که حتی نمی‌لرزد. هوا سرد است. بعد از گرمای خفه‌کننده‌ی ژوئیه، این سرما آرامش‌بخش است. اما چرا سرد است؟ توپ دوباره شلیک می‌کند و او خیره می‌شود، خودش را مجبور می‌کند که به خاطر بسپارد. یک هویتزر سنگین صحرایی است، پنج‌ونه، و به نظر می‌رسد هان‌ها قصد دارند همان‌جا بمانند.

جینجر خودش را عقب کشید و به بدنش بازگشت. انبار حتی سردتر شده بود. نه، این فقط بازمانده‌ای از خاطره‌ی کویگلی بود. بدنش با آن لرزید، و دلش می‌خواست دوباره از جسم سنگینش فاصله بگیرد. حلقه روحش را پایین کشید و او را لنگر انداخت. جینجر مطمئن شد که بدنش هنوز نفس می‌کشد و به سرباز سر تکان داد. «ممنون. این اطلاعات خیلی ارزشمند است. به افسر مافوق توصیه‌نامه خواهم داد.»

در دنیای مادی، ادنا نقشه را از روی تخته برداشت. کویگلی با استفاده از بدن جینجر، محل توپ و آلمانی‌ها را در لحظه‌ی مرگش روی نقشه کشیده بود. یک دونده نقشه را به افسران اطلاعاتی می‌برد و آن‌ها اطلاعات را به خط مقدم منتقل می‌کردند. جینجر دعا کرد که بتوانند آن توپ را متوقف کنند، حتی با اینکه می‌دانست باز هم مرگ خواهد بود. همیشه مرگ‌های بیشتری در انتظارش بود.

در حاشیه‌ی آگاهی‌اش، جرقه‌ای آشنا وارد اتاق شد؛ کاپیتان بنجامین هارفورد. حتی از این فاصله، هاله‌اش با خشم و نگرانی می‌درخشید. نگرانی چیز عجیبی نبود؛ به نظر می‌رسید این روزها بن همیشه نگران چیزی است. اما خشم، و آن‌طور که در میان نگرانی خاکستری سنگینش مثل ماری سرخ می‌پیچید، به نامزدش شباهتی نداشت.

«کارم تمام شد، خانم؟» حضور کویگلی توجهش را به جایی که باید، بازگرداند. «در آموزش‌ها گفته بودند بعد از گزارش می‌توانیم پیامی بفرستیم.»

«بله، البته.» بن و نگرانی‌اش باید ده دقیقه‌ی دیگر تا پایان شیفتش صبر می‌کردند. «چه پیامی می‌خواهی بفرستی؟» فقط باید حرف‌هایش را تکرار می‌کرد و می‌گذاشت منشی یادداشت کند، به جای نوشتن روحی. شکایت از خستگی در برابر مردگان بی‌انصافی بود، اما تمام بدنش از خاطرات دیگران درد می‌کرد.

«به آلاستر اولسن بگو پنج شیلینگ به من بدهکار است. شرط بسته بود که آن‌قدر خنکم که یادم می‌رود گزارش بدهم، اما اشتباه می‌کرد.» سرباز خاطره‌ی کلاهش را در دست پیچاند. کهریا محو شد و برای لحظه‌ای هاله‌اش به بنفش تیره‌ی اندوه درآمد. «و به مادرم بگو که دوستش دارم و بابت پای میز معذرت می‌خواهم. قرار بود قبل از رفتن به جنگ درستش کنم. معذرت می‌خواهم که نکردم. اصلاً به آلاستر اولسن بگو پنج شیلینگ را به مادرم بدهد تا بتواند با آن پای میز را درست کند. فقط نگو که من گفتم جهنم.» پشت سرش را نگاه کرد و لبه‌های روحش محو شد. «اوه... لابد این همان نوری است که سرجوخه گفته بود. عجب زرد است.»

با آهی، کویگلی رها شد و از میان‌شان گذشت. گرداب رفتنش روح جینجر را کشید، و سوسه‌اش کرد که همراهش برود. حلقه‌اش او را نگه داشت و به این جهان لنگر انداخت. با روحش، به سرباز کویگلی سلام داد، همان‌طور که روحش کاملاً از پرده گذشت و به جهان دیگر رفت. و بعد، سرباز دیگری جایش را گرفت. «سرباز جان سیمونز از تیپ بیست‌وهفتم، گزارش می‌دهد.»

جینجر روحش را هماهنگ کرد و کنترل حلقه را به هلن سپرد. با هم منتظر ماندند تا بفهمند سیمونز چگونه کشته شده است.

در ظهر، صدای زنگ ملایمی در انبار بزرگ پیچید. جینجر حس کرد که تیمش از پایان شیفت‌شان نفس راحتی کشیدند. آن‌ها را ثابت نگه داشت تا هلن کارش را با سربازی که داشت از او گزارش می‌گرفت، تمام کند.

او درباره‌ی سنش دروغ گفته بود و فقط پانزده سال داشت. جینجر لبش را گزید وقتی پیام آخرش را برای هلن گفت تا منتقل کند. او تنها پسری نبود که این‌قدر جوان کشته شده بود، اما مرگش سخت‌تر به نظر می‌رسید چون فرمانده‌اش او را عقب نگه داشته بود، می‌دانست که برای حضور در جبهه خیلی جوان است، اما یک نارنجک سرگردان از خطوط عبور کرده و او را در سنگر کشته بود. احتمالاً دو پسر دیگر هم که همراهش بودند، همین سرنوشت را داشتند. حتی چیزی هم ندیده بود که گزارش کند. البته هلن این را به رویش نیاورد. گذاشت باور کند که با هدف و برای آرمانی بالاتر مرده است.

با این حال، وقتی حس کرد آزاد شد و از میان‌شان گذشت تا از پرده عبور کند، جینجر نفس راحتی کشید. او هلن را محکم نگه داشت و با وزن دیگر اعضای حلقه، روحش را از پراکنده شدن در پی آن پسر بازداشت. صبر کرد تا مدیوم دیگر به بدنش بازگردد. آن‌سوی حلقه، هلن سرش را بلند کرد و نفس عمیق و لرزانی کشید.

«خب... تمام شد.» لهجه‌ی کارائیبی‌اش در خستگی بیشتر به گوش می‌رسید. پوست تیره‌اش حلقه‌های زیر چشم را مثل جینجر نشان نمی‌داد، اما از شدت تلاش امروز، رنگش خاکستری شده بود. حتی با جابه‌جایی کنترل، شیفت‌های سه‌ساعته‌شان روح‌فرسا بود. تعداد زیاد مرگ‌ها در دو هفته‌ی گذشته همه‌ی مدیوم‌ها را مجبور به شیفت‌های مضاعف کرده بود و جینجر اصلاً مطمئن نبود که تا کی می‌توانند این وضعیت را ادامه دهند. همین حالا هم یک دختر کنترل بدنش را از دست داده بود. بدنش را راحت نگه می‌داشتند، به امید اینکه روحش راه بازگشت را پیدا کند، اما بعید به نظر می‌رسید.

همگی با هم حلقه را شکستند و دست‌های هم را رها کردند. کف دست جینجر با تماس عرقی که همیشه در جلسات طولانی‌شان شکل می‌گرفت، در هوای خنک سرد شد. دست‌کم تا ساعت هفده امروز دوباره نوبت‌شان نبود.

جینجر اجازه داد روحش کمی از بدنش جدا شود و توفقی کوتاه برای بررسی وضعیت تیم انجام داد. طبق مقررات، تیم‌شان هفت نفر داشت دو مدیوم و چهار نفر بدون بینش، با یک دستیار برای نیازهای جسمی. خانم ریچاردسون و آقای هیدن کاملاً سرحال بودند و هاله‌هایشان به رنگ صورتی روشن می‌درخشید.

انگشتانش را خم کرد و به خانم ریچاردسون سمت راستش رو کرد. «ممنون بابت کمکی که موقع نقشه‌کشی کردی.»

زن مسن لبخند زد و زانوی جینجر را نوازش کرد. «خواهش می‌کنم عزیزم. این کمترین کاری است که می‌توانم برای جنگ انجام دهم.»

«بله، همین و بافتنی.» آقای هیدن با شیطنت چشمکی زد. دستکش‌های بدون انگشتی به دست داشت که خانم ریچاردسون از پشمی ضخیم برایش بافته بود. آرتروزش در انبار همیشه سرد اذیتش می‌کرد، اما هیچ‌وقت شکایتی نکرده بود. پنهان کردن درد و ناراحتی در حلقه سخت بود. حتی آن‌هایی که بینش نداشتند، دست‌کم کمی از احساسات دیگران را وقتی مدیوم‌ها آن‌ها را به هم پیوند می‌دادند، حس می‌کردند. به همین دلیل هم جینجر می‌دانست که آقای هیدن دل در گرو خانم ریچاردسون دارد. هیچ‌کدام‌شان این را به زبان نمی‌آوردند و به سبک قدیمی با هم شوخی می‌کردند.

ستوان پلامبر عصاهایش را برداشت و با تکان سری کوتاه، خودش را روی پای باقی‌مانده‌اش بلند کرد. می‌توانست به خاطر نقص عضو از جنگ کنار بماند، اما ترجیح داد لنگر سپاه ارواح باشد. یونیفرم آبی معلولان را با افتخار می‌پوشید. تیرگی درد در هاله‌اش از همیشه بیشتر نبود. جوان قبلاً به ادنا نزدیک شده بود و در گوشش پیچ‌پیچ می‌کرد. بی‌شک برنامه داشتند مستقیم به اتاق مهمان‌نوازی زنان ارتش بروند و با هر افسر ممکن برقصند، اگر ترکیب شاد قرمز و زرد هاله‌شان نشانه‌ای باشد.

جینجر ایستاد و با ناله‌ای کش‌وقوس آمد. به گوشه‌ای اتاق نگاه کرد، جایی که بن منتظرش بود. به دیوار انبار تکیه داده بود و چیزی در دفترچه‌ی سیاه کوچکش می‌نوشت که همیشه در جیب یونیفرمش داشت. اندام بلند و باریکش همیشه در لباس شب جذاب بود و یونیفرم ارتش بریتانیا را هم به همان اندازه برازنده نشان می‌داد. کلاهش را زیر بغل زده بود و دسته‌ای از

موهای تیره‌اش از زیر پماد بیرون زده و روی پیشانی‌اش افتاده بود. خط سبیلش در حال یادداشت‌برداری به پایین خم شده بود.

سرش را بلند کرد، انگار نگاه جینجر را حس کرده باشد، و لبخندی کوتاه نگرانی را از چهره‌اش زدود، هرچند هاله‌اش تغییری نکرد.

هلن نگاهش را به جینجر انداخت و با سر به سمت بن اشاره کرد. «انگار وظایف دیگری در انتظارت است.»

«خب، بله.» جینجر کمی سرخ شد و سعی کرد بی‌تفاوت به نظر برسد. «باید برای جلسه‌ی کارکنان آماده شویم.»

«هوم.» هلن چشمکی زد. «مطمئنم منتظر گزارش توست.»

جینجر خندید و از میان حلقه‌های دیگر که هنوز در حال کار بودند، گذشت. بیشتر مدیوم‌ها زن بودند، اما بعضی مردانی هم بودند که برای خدمت در خط مقدم مناسب نبودند. حلقه‌های لنگر هم عمدتاً زن بودند، با کهنه‌سربازان مجروح و مردانی که برای جنگیدن خیلی پیر بودند. منقل‌هایی هر چند متر یک‌بار قرار داشت تا سرمای همیشگی انبار را کمی بشکنند، به آنجا می‌گفتند «گورستان سفالگران». جینجر سرش را پایین انداخت و روحش را محکم در بدنش نگه داشت تا آگاهی‌اش از سربازان مرده به حداقل برسد. بدون پیوند حلقه، تصویر کاملی از هیچ‌کدام‌شان نمی‌دید، اما هاله‌هایشان هنوز او را می‌کشیدند، التماس می‌کردند که بگذارند بگویند چگونه مرده‌اند. خودش را بیشتر جمع کرد و سعی کرد دیدش را به دنیای مادی محدود کند.

جینجر از خط نمکی که مرز منطقه‌ی کاری را مشخص می‌کرد، گذشت. اینجا کمی گرم‌تر بود، شاید فقط به خاطر حضور بن. فقط لبخند خوشامدش پوستش را گرم کرد.

«صبح‌به‌خیر، دوشیزه استایونز.» دفترچه‌ی کوچکش را در جیب گذاشت.

«کاپیتان هارفورد.» نامزدی‌شان پنهان نبود و فقط به خاطر جنگ مراسم عروسی‌شان به تعویق افتاده بود، اما مقامات هنوز ترجیح می‌دادند محتاط باشند. ظاهراً «حواس‌پرت‌کننده» بود. «چه خدمتی می‌توانم بکنم؟ آمده‌اید کمک کنید گزارش‌هایم را جمع‌بندی کنم؟»

«گفتم از این خنکی استفاده کنم.» لبخندش به چشم‌هایش نرسید و هاله‌اش تیره ماند. «با من قدم می‌زنی؟»

«به سمت گرما؟ عجب متناقضی هستی.»

«دوست دارم تو را غافلگیر کنم.» تعظیمی کوتاه کرد و به سمت در اشاره کرد. «وظیفه‌ی افسر اطلاعات این است که همیشه غیرقابل پیش‌بینی باشد.»

«هوم... من فکر می‌کردم فقط دوست داری سخت‌گیری کنی.»

«این هم از عوارض شغلی است.» با تقلیدی قابل قبول از آهی عمیق، در را باز کرد و او را به راهرویی برد که در امتداد یکی از دیوارها کشیده شده بود. درهای اتاق‌های اداری در سمت دیگر راهرو باز می‌شدند، اما بن او را تا در خروجی برد. راهرو گرم‌تر و خوشبختانه خالی از ارواح بود. مردان و زنان زیادی در آن رفت‌وآمد می‌کردند تا از سرمای وظیفه دور شوند. «راستی، اکستل نسخه‌ی من از چاسر را خراب کرد.»

«همان که من بهت دادم؟ هومف. هیچ‌وقت از او خوشم نمی‌آمد.»

خندید و سرش را تکان داد. «عزیزم، هیچ‌وقت یکی از هدیه‌های تو را به او نمی‌دادم. تازه، او انگلیسی میانه نمی‌خواند. این ترجمه‌ی پیت-تیلورم بود.»

«حتی با این حال، تعجب می‌کنم علاقه‌ای داشته باشد.» جینجر با چکمه‌های محکم خود روی کاشی‌های سبز و سفید راه می‌رفت. فقط خستگی پایان شیف‌ت بود، نه چیز دیگر. «یا شاید نسخه‌ی مصور بود؟»

«داشت از آن برای رمزگذاری کتاب استفاده می‌کرد.»

«خب... اگر برای جنگ بود، چاره‌ای نداشتی.» کنار در ایستاد. «چطور خرابش کرد؟»

«گلوله خورد. ظاهراً جلوی گلوله را گرفت.» در را به بیرون باز کرد و موجی از گرما به استقبال‌شان آمد.

جینجر دامن کتان سنگین یونیفرمش را پوشیده بود و شالی هم برای مقابله با سرمای گورستان سفالگران روی دوش انداخته بود. در انبار تاریک و خنک، راحت می‌شد فراموش کرد که فرانسه در میانه‌ی ژوئیه است.

«شاید باید یک نسخه از چاسر را در تجهیزات استاندارد بگذاریم.» شال را درآورد و روی بازویش انداخت. در نیویورک مرطوب و چسبناک، چنین روزی خوشایند به حساب می‌آمد، اما در یونیفرم هنوز هم زیادی گرم بود.

«من مخالفتی ندارم، اما سربازها همین حالا هم نزدیک پنجاه پوند تجهیزات حمل می‌کنند.» به سمت درخت‌هایی که حیاط دیوارکشی‌شده‌ی انبار را احاطه کرده بودند، اشاره کرد. «برویم زیر سایه؟»

اعضای سپاه ارواح به گروه‌های دو یا سه نفره تقسیم شدند و از انبار بیرون رفتند. احتمالاً بیشتر مدبوم‌ها به اقامتگاه‌شان در تیمارستان قدیمی برمی‌گشتند تا قبل از شیفت بعدی استراحت کنند. اگر میزان خستگی خودش معیار باشد، باید راهی برای ساماندهی بهتر نیروها پیدا می‌کردند. با کمی شانس، عمه‌اش در سفر اخیرش به انگلستان چند نیروی تازه پیدا کرده بود.

به طرز عجیبی، جینجر به آدم‌های عادی که به وظایف داوطلبانه‌ی خود در اتاق مهمان‌نوازی زنان ارتش می‌رفتند، حسادت می‌کرد. آن اتاق بهانه‌ای قانع‌کننده برای حضور این همه زن در لو آور بود و امیدوار بود ماهیت دقیق سپاه ارواح را تا حد ممکن مخفی نگه دارد. چای سرو کردن برای سربازان زنده خیلی وسوسه‌انگیز به نظر می‌رسید. شاید می‌توانست بن را راضی کند بیرون بروند. البته بعد از یک چرت کوتاه.

بن کلاهش را دوباره سر گذاشت و آن‌ها را به سمت ردیف بلند درختان چنار که دیوار حیاط سنگفرش‌شده‌ی انبار را احاطه کرده بودند، برد. پوست کاغذی‌شان در هزار سایه‌ی قهوه‌ای زیر تاج‌های سبز روشن می‌درخشید. جینجر گذاشت تا بن مدتی در سکوت راه برود تا به فاصله‌ای مناسب از انبار رسیدند.

او نگاهی به ساختمان انداخت و آهی کشید. هنوز هم مردم در رفت‌وآمد بودند. ایستاد و به تهِ درختی تکیه داد، پشتش به ساختمان. «جینجر... وانمود کن دارم سعی می‌کنم ازت بوس بگیرم.»

«یعنی قرار نیست بوس بگیرم؟» لبخند زد و پشتش را هم به ساختمان کرد و سرش را تکان داد، انگار که رد می‌کند. قبلاً هم این نمایش را اجرا کرده بودند، وقتی بن لازم داشت در مهمانی چیزی را گوش کند. جینجر ترجیح می‌داد واقعاً بوسه‌ای بگیرد. بن دستش را گرفت و شستش را روی پشت انگشتانش کشید. «فرض کن همان جمله‌ی همیشگی را درباره‌ی محرمانه بودن این حرف‌ها گفته‌ام.»

«همیشه.»

«گزارش‌هایی رسیده که سپاه ارواح هدف نیروهای مرکزی قرار گرفته است.»

«آه...» و سوسه شد که به ساختمان نگاه کند. «می‌دانند کجا هستیم؟»

«مطمئن نیستیم، اما قطعاً از برنامه خبر دارند.» دستش را رها کرد و سرآستین یونیفرمش را مرتب کرد. «شروع کرده‌اند مجروحان ما را کور می‌کنند.»

«چی...»

«فکر می‌کردیم می‌دانند... گزارش‌هایی هست که نمی‌توانم وارد جزئیاتش شوم. اما یکی از گزارش‌هایی که امروز از طریق سپاه ارواح رسید، همانی که در جلسه‌ی کارکنان خواهی شنید؛ این بود که سربازی پشت خطوط دشمن جا مانده بود و در حال مرگ بود، تا اینجا همه چیز عادی بود اما وقتی آلمانی‌ها پیدایش کردند، چشمانش را درآوردند.»

جینجر با تهوع گلویش را فرو داد. همین که این جوان‌ها می‌مردند کافی بود، اما اینکه بدن‌شان هم این‌طور بی‌حرمت شود، وحشتی غیرمنتظره بود. «شاید فقط وحشی‌گری بوده. شاید حتی نمی‌دانستند زنده است. یعنی، بخشی از امید ما همین است، نه؟ اینکه بچه‌های ما بعد از سقوط مواضع‌شان بتوانند بمانند و آنچه دیده‌اند گزارش کنند.»

او با خنده‌ای تلخ گفت: «آخرین چیزی که شنید این بود ...یک جاسوس شبی دیگر.»

فصل دوم

در سالی که از آغاز به کار سپاه ارواح گذشته بود، این گروه کم‌کم ورق را به نفع متفقین برگردانده بود، اما امید زیادی بود اگر فکر می‌کردند می‌توانند مدیوم‌ها را تا پایان جنگ مخفی نگه دارند.

اگر آلمانی‌ها حالا از این برنامه باخبر شده باشند... جینجر آهی کشید و سرش را تکان داد. «مطمئن نیستیم بتوانیم جلویشان را بگیریم، اما این دلیل نمی‌شود که سپاه ارواح تعطیل شود.»

«من نگران برنامه نیستم... یعنی هستم، و در جلسه‌ی کارکنان درباره‌اش حرف می‌زنیم. دلیل اینکه الان بهت می‌گویم این است که فکر می‌کنم قدم بعدی آلمانی‌ها هدف قرار دادن مدیوم‌هاست. می‌خواهم مدتی از اینجا دور شوی.»

«بداً نه.»

«فقط تا وقتی اوضاع روشن شود. تدابیر امنیتی برقرار کنیم و از این قبیل کارها.»

«بقیه‌ی سپاه ارواح چه؟ برای آن‌ها چه می‌کنی؟»

کلاهدش را برداشت و انگشتانش را میان موهایش کشید. «خب، آن‌ها که بریتانیایی‌اند، نه؟ این حتی جنگ تو هم نیست، چون آمریکا هنوز وارد جنگ نشده.»

«اجازه بده مخالفت کنم. مادرم بریتانیایی بود و حالا که نامزد یک افسر بریتانیایی هستم، قطعاً سرنوشت انگلستان برایم مهم است.»

«و من هم به عنوان نامزدت، سرنوشت تو برایم مهم است. چند مدیوم تا حالا از خستگی یا قطع ارتباط با بدن‌شان مرده‌اند؟ هان؟ این را هم اضافه کن به تهدیدی که حالا متوجه جسمت است.»

جینجر به سمت ورودی گورستان سفالگران اشاره کرد. «من هر روز بهای جنگ را می‌بینم. هر روز. و هر روز با خودم فکر می‌کنم کی نوبت تو می‌شود که گزارش بدهی. نه اگر، بلکه